

عروسك جون

فاطمه ايماني

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : ایمانی ، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور : عروسک‌جون / فاطمه ایمانی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۵۸۰ صفحه.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 57 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۲۳۰۹

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عروسک‌جون

فاطمه ایمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 57 - 0

نمی خواستم برات یه ویلاگ درست کنم، نمی خواستم برات دفتر خاطرات پرکنم، می خواستم باهات حرف بزnm، با تویی که هستی و می تونم لمست کنم، درکت کنم و بهت بگم چه قدر دوستت دارم.

من هیچ وقت عروسک نداشتم. یعنی داشتم، اما به هیچ کدومشون تعلق خاطر نداشتم. سرنوشت همه شونم تقریباً یه جور بود. یا دست و پاشون می شکست و من تو باغچه‌ی خونه دفتشون می کردم یا می رفتن تو قفسه‌ی عروسک‌های افسون که مادر بهتری براشون بود. اما حالا که تنها شده‌م، حالا که همه‌ی راه‌ها جلوی چشمم دیوار شده‌ن، حالا که تو این قفس تنگ روزمرگی هام اسیرم، می خوام با تو حرف بزnm، با تویی که قراره عروسک‌جون من باشی و من قرار نیست به هیچ قیمتی از دستت بدم. شاید الآن فقط یه برآمدگی کوچیک و یه حجم هلالی تو بطنم باشی، اما زنده‌ای و با زنده بودن و این سماجت دوست‌داشتنی‌ت برای ادامه دادن، وادارم کردی دوباره بلند شم و برای زندگی جفتمون تلاش کنم.

می دونی عروسک‌جون، دلم از این آدم‌های خیلی گرفته، از این آدم‌ها که تا قصه‌م و شنیدن، گفتن حقتش بود، هرکی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه، لیاقت افسانه بیشتر از این نبود، اصلاً خودش تقصیر داشت، اون باید زن زندگی می بود
و...

و من بودم. با همه‌ی وجودم زن بودnm و خرج زندگیم کردم. از خودم گذشتم، چشم رو خواسته‌هام بستم، بارها لبخند زدم، ولی تو دلم خون‌گریه کردم و کوتاه

اومدم. اون آدم‌ا که زجر کشیدن من و ندیدن، تنهایی هام و حس نکردن، نامردی‌هاش و نچشیدن. اونا فقط ماشین زیر پام، خونه و زندگیم، محبت‌های افراطی و دیوونه‌بازی‌های مثلاً عاشقانه‌ش و دیدن. اونا مثل من فریب تظاهرش و خوردن که وقتی از اون بالا تالایی افتادم پایین، همه انگشت اتهام به طرفم گرفتن و گفتن تو مقصری!

از اوج به حضيض افتادن درد داره عروسک‌جون. آخ که نمی‌دونی تحملش، صبوری باهاش و زیر سایه‌ی نگاه شماتت‌بار این و اون نفس کشیدن چه قدر سخته. اما من باید تحملش کنم، صبور باشم و نفس بکشم به خاطر تویی که تموم زندگیمی، جنین چهارماهه‌ای که عروسک‌جون منی. پس قصه رو از همین‌جا، آره درست از همین‌جایی که من زیر آفتاب داغ عصر شهریور ماه رشت و تو سایه‌سار خنک درخت انجیر گوشه‌ی حیاط نشسته‌م و دارم رو گاز تک‌شعله‌ی بزرگ کنار انبار بادمجون کباب می‌کنم شروع می‌کنیم.

فصل اول

بادمجون‌های کبابی رو تو سینی بزرگ کنار دستم چیدم و با گوشه‌ی دامن سارافون نارنجی‌م که گل‌های ریز سفید و زرد داشت، عرق پشت لب و پیشونیم و پاک کردم. شرحی هوا این روزا غیرقابل تحمل شده و باعث می‌شه نفس برای کشیدن کم بیارم.

با صدای کشیده شدن دمپایی‌های مامان رو موزائیک کف حیاط، برگشتم و به اون که با چشمایی نیمه‌باز و چهره‌ای پکر و خواب‌آلود به سمتم می‌اومد لبخند زدم.

- چرا بیدار شدی مامان؟

عادت داشت بعدازظهرها یکی دو ساعتی بخوابه.

- مگه تو می‌ذاری آدم یه خواب راحت داشته باشه! نگفتم خودم کبابشون

می‌کنم؟

بادمجونی رو روی شعله جابه‌جا کردم. کمرم از یه‌جا نشستن تیر کشید و صورتم یه لحظه از درد جمع شد.

- به افشین قول دادم تا شب نشده درستش کنم.

افشین داداشمه که یه سفره‌خونه‌ی سنتی تو مسیر رشت به بندرانزلی داره و معمولاً پنج‌شنبه جمعه‌ها سرش شلوغه. دنبال کسی می‌گشت که بتونه یه سری از این کارهای خرده‌ریز آشپزخونه‌ش و براش روبه‌راه کنه و خب یکی از همین خرده‌ریزها ده کیلو بادمجون بود که قول داد درازای درست کردنش مبلغی رو بهم بده و من این روزا بیشتر از همیشه به اون پول احتیاج دارم. آخه عروسک‌جون،

واسه جور شدن هزینه‌ی دکتر و به دنیا اومدن این پول لازمه و من نمی‌خوام برای داشتنش جلوی هرکس و ناکسی دست دراز کنم.

مامان نگاهی به سینی انداخت و اخماش تو هم جمع شد.

- حالا کو تا شب! اصلاً به فکر خودت نیستی. اگه می‌داشتی یه ساعت دیگه

که این آفتابم از تک‌وتا بیفته، چی می‌شد؟

- نمی‌خواستم زیر قولم بزنم. خودت که می‌بینی مامان جان، به پولش

احتیاج دارم.

رو زانوهای کنارم نشست و تو چشمم زل زد.

- می‌خوام با بابات حرف بزنم. باید بگه این ادا اصولها یعنی چی. من به

حاج آقا کمالی کاری ندارم، اما این بچه نوه‌ی اونم هست، نباید کمی احساس

مسئولیت کنه؟

ابروهام گره خورد و با ناراحتی تو خودم جمع شدم.

- تو رو خدا دوباره شروع نکن. تو که می‌دونی اون کوتاه‌بیا نیست. همین که

بعد از اون اتفاق قبول کرد برگردم، جای شکر داره. اگه به اون بود که مجبورم

می‌کرد به دست‌وپای حاج آقا بیفتم تا بیرونم نکنه. حالاًم فقط خرج این بچه باید

به عهده‌ی خودم باشه که قرارم نبود نباشه.

پره‌های روسریش و از پشت گردنش رد کرد و بالای سرش گره زد. نگاهم به

گوشواره‌های حلقه‌ایش افتاد که دو تا نگین فیروزه‌اش آویزون بود و من وقتی

بچه بودم چه قدر از اون نگین‌ها خوشم می‌اومد. دستش و به طرفم دراز کرد.

- بده من درستش کنم. تو پا شو برو بالا یه کم استراحت کن. این جور

نشستن برات خوب نیست.

- حالم خوبه.

- لجبازی بسه جمشید خان! برو بالا، پوست اینایی که کباب شده‌ن و بکن. با خنده دست رو زانوم گذاشتم و بلند شدم. جمشید اسم بابامه، همون بابابزرگ تو که آدم چندان مهمون‌نوازی نیست. که اگه بود، از اومدنت خوشحال می شد. مامان بهم می‌گه جمشید خان، چون همین سرتقی و لجبازیم و از اون ارث برده‌م و خدا نکنه بخوام حرف حرف من باشه، اون وقته که زمین و زمان و به هم می‌دوزم.

صدای بلند مامان سکوت خواب‌آلود ظهر حیاط رو شکست.

- افسون، پا شو بیا این سینی رو ببر بالا.

به طرف خونه رفتم و با دیدن افسون که جلدی اومد تو حیاط و به سمت مامان رفت، لبخند شرمنده‌ای زدم و اون درحالی‌که از کنارم می‌گذشت چشمش و کج کرد و ادا درآورد و باعث خنده‌ی جفتمون شد. همیشه از شادی و شیطنت خواهر کوچولوی هفده‌ساله لذت می‌بردم، از این‌که با وجود همه‌ی غم و غصه‌های این خونه و ساکنینش، سعی داشت بخنده و دیگرونم بخندونه. ای کاش منم مثل اون این‌قدر توانا بودم و می‌تونستم چشم رو همه چیز ببندم و بگم همین دم و عشقه! ای کاش می‌شد تموم دنیا رو تو حضور تو و لبخندهای افسون و حمایتای مامان خلاصه کرد و اون وقت تو این دنیای کوچیک و دوست‌داشتنی، نه بابابزرگی بود که از حضورت خوشحال نباشه، نه حاج‌آقا کمالی بود که من و بابت آینده‌ت نگران کنه و نه گذشته‌ای که یادآوریش نمک رو زخمام بپاشه!

دمپایی هام و رو پله‌ی آخر درآوردم و بعد از گذشتن از ایوون کوچیکمون، وارد خونه شدم. نگاهم به پنکه‌ی سقفی افتاد که تند و بی‌وقفه کار می‌کرد و هوای دم‌کرده‌ی خونه کمی قابل‌تحمل می‌شد. با خودم حساب کردم بهمن ماه

که به امید خدا به دنیا بیای، تا جون بگیری و بزرگ شی، از این گرما و شرجی خبری نیست و از اونجایی که زمستون‌های گیلان هم استخون‌سوز نمی‌شه، آب‌وهوا اذیتت نمی‌کنه.

نشستم رو زمین و به متکای مامان تکیه دادم. پاهام و دراز کردم و سر زانو هام و ماساژ دادم، بدجوری خشک شده بودن و درد داشتن. افسون با سینی بادمجون‌ها وارد شد و جلوی پام گذاشت.

- دست بهشون نمی‌زنی تا من این به صفحه فیزیک و بخونم و بی‌ام!

- لازم نکرده، برو سر درست. خودم درستشون می‌کنم، کاری نداره که.

لب ورچید و با ناراحتی گفت:

- از صبح درگیر اینایی. به خدا اگه افشین و ببینم، حساسی از خجالتش

درمی‌آم!

اخم کردم.

- تو خیلی بی‌جا می‌کنی! آدم پشت سر داداشی که دوازده سال ازش بزرگ‌تره

این حرفا رو نمی‌زنه، چه برسه جلوی روش. تازه، مجبورم که نکرده، من خودم

خواستم. توأم بهتره به کار خودت برسی. ناسلامتی امسال کنکور داری!

- من به فکر درسم هستم، اما تو نه به فکر خودتی نه به فکر اون بادوم

کوچولوی خوشمزه که خاله الهی دورش بگرده.

با این حرفش لبخند رو لبم نشست. عادتشه بهت بگه بادوم کوچولو. آخه

بادوم خیلی دوست داره، اما مطمئنم تو رو بیشتر دوست داره. البته این دلیل

نمی‌شه بخواد بلبل‌زبونی کنه و از وقت درس خوندنش برای ما بزنه. حرف از

آینده‌شه، شوخی که نیست.

- نگران نباش، حواسم جمعه. به خودم زیاد فشار نمی‌آرم، اگه تو بری سر

درست و نخواستی بیشتر از این حرصم بدی.

خم شد و گونه‌م و بوسید و از جاش بلند شد.

- ای به چشم. ولی درسم که تموم شد، می‌آم کمکت. حق مخالفتم نداری،

گفته باشم!

اجازه نداد چیزی بگم. دوید سمت اتاق خوابی که بعد از ازدواجم دیگه مال اون بود. خم شدم هندزفری و گوشیم و از روی میز تلفن کنارم برداشتم و بعد از آوردن آهنگ محبوبم، مشغول شدم. این آهنگ باعث شد اسم عروسک‌جون و وقتی هنوز نمی‌دونم دختری یا پسر روت بذارم. هر بارم که رفتم واسه تعیین جنسیت، دکتر گفت چرخیدی و نمی‌ذاری ببینیم. آخه بچه هم این قدر لوس و پُرآدا؟ خب قربونت برم، نمی‌گی دلم کوچیکه و این روزا کم‌طاقت‌تر از همیشه‌آم؟ هرچند باز خدا رو شکر که سالمی و همین سالم بودن بزرگ‌ترین دلخوشیمه، حتی اگه دلت مثل من پر از غم باشه و سرنوشت، قبل از پا گذاشتن به این دنیا، ازت خوب زهر چشم گرفته باشه.

«عروسک‌جون فدات شم

تو‌آم قلبت شکسته

که صد تا شبنم اشک

توی چشمات نشسته

منم مثل تو بودم

یه روز تنهام گذاشتن

یه دریا اشک حسرت

توی چشمم گذاشتن»

بعد از هشت سال فرار از حقیقت زندگیم، دوباره برگشتم سر جای اولم،

یعنی همین خونه‌ی پدری با کلی خاطره‌ی بد و کمبود و عقده‌هایی که روحم و زخمی کرده. برگشتم تو خونه‌ای که یه روز واسه فرار ازش فکر کردم عاشقم، خوشبختم و دیگه اون کابوس‌ها تموم شده و آگه معین همون شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نباشه، کمتر از اونم نیست. فکر کردم باهاش می‌تونم تموم این روزها رو پشت سر بذارم و فراموش کنم اون تحقیر شدن‌ها و دیده نشدن‌ها رو. چرا، چه طور و چه وقت به این نتیجه رسیدم که به معنای واقعی بدبختم، چندان مهم نیست. شاید بعد از به دنیا اومدن افسون و طلاق عاطفی مادر و پدرم که زندگی شون و در حد جدا کردن جای خوابشون تغییر داد یا خیلی قبل تر از اون، درست وقتی از زیون این و اون شنیدیم پدرم یه زن دیگه داره و از قضا با اون خوشبخته. نمی‌دونم، شاید به خاطر بدبختی مادرم چنین احساسی داشتم. این‌که بابا ما رو نمی‌دید، همه‌ش سر دادن خرج و مخارج زندگی مون دعوا داشت و هفته‌ای هفت شب خونه‌ی اون یکی زنش، شمیلا، بود، کم چیزی نیست. تازه دردش وقتی بیشتر می‌شه که بدونی و بشنوی اون واسه خواهر و برادر دیگه‌ای که داری و هرگز ندیدی شون یه پدر واقعی، یکی که من تو قصه‌ها و کارتون‌های کودکانه دنبالش بودم و جالب اونجا بود که از شانس بدم اون زمان هر کارتونی پخش می‌شد، قهرمان داستان دنبال مادرش می‌گشت. واسه همین معین شد همه کس من و زندگی برام فقط با اون معنا پیدا کرد. هیچ‌جده سالم بود که عاطفه‌ی گم شده تو محیط خونه مون و تو خیابون جست و جو کردم و اتفاقاً این بار لااقل از نظر خودم شانس بهم رو کرد که با معین آشنا شدم یا بهتره بگم با تیپ دخترکش و ماشین گرون قیمت و چهره‌ی جذابش آشنا شدم.

معین پول داشت و با پولش عقده‌هام و خریدم، عقده‌هایی مثل شرکت تو کنکور که بابا از دادن پول دفترچه‌ی ثبت نامش امتناع می‌کرد، خریدن لباس که

این عید تا اون عید یا این تابستون تا اون تابستون از مون دریغ می شد، تفریح کردن و خوشگذرونی هایی که بابتش باید دست تو جیب می رفت و هدایایی که داشتشون یه زمانی فقط آرزو بود. معین محبت داشت و من با محبتش کمبودهام و پوشوندم، کمبودهایی مثل نداشتن یه پدر مهربون که حمایت کنه، گاهی دستی به سرم بکشه و آغوشش و ازم دریغ نکنه، بشینه پای حرفام و بهم بگه من هستم، دوستت دارم و ازت حمایت می کنم، پس نگران نباش.

حضور معین جذابیت داشت و با حضورش تحقیرهام و جبران کردم، تحقیرهایی مثل نداشتن یه خونواده‌ی منسجم، یه حریم گرم و صمیمی، یه پدر و مادر خوشبخت و یه گذشته‌ی دوست داشتنی. بعد از سه سال دوستی، یه روز ازم خواستگاری کرد، حتی با وجود اختلاف طبقاتی زیاد، حتی با اون گذشته‌ی مسخره که ما رو انگشت‌نمای این و اون کرده بود، حتی با وجود این پدر. منم قبول کردم، چون حقم بود، حقی که به خاطر رفتارهای نادرست پدرم ازم گرفته شده بود.

می دونم اصلاً حرفام قشنگ نیست، اما حالا که به اینجا رسیده‌م، حالا که چشمام و خوب باز کرده‌م و دارم واقعیت‌ها رو می بینم، از این که بگم اشتباه کردم ترسی ندارم. تا آخرش پای این اشتباه می مونم، حتی اگه همه‌ی دنیا بگن افسانه مقصر بود.

«چه تهمت‌ها شنیدیم

چه تلخی‌ها چشیدیم

عروسک‌جون تو می دونی

که حسرت‌ها کشیدیم.»

ازدواج با معین به همین آسونی‌ها هم نبود. بابا همون اولش مخالفت کرد.

می‌گفت تفاوت بین دو نفر که از تعداد انگشتای یه دست بیشتر شد، باید فاتحه‌ی زندگی شون و همون اول بسم‌الله خونند. راستش اون موقع جرئت نکردم بگم پس چرا خودت این تفاوت و ندیدی؟ چرا ما و مادر بیچاره مون و به خاک سیاه نشوندی؟ همین نسخه پیچیدن‌های بی نتیجه‌ش باعث شد بیفتم رو دنده‌ی لج و بگم فقط و فقط با معین ازدواج می‌کنم.

افشینم قلباً راضی نبود. می‌گفت اینجا و اونجا از شیطنت‌های معین یه چیزایی شنیده. می‌گفتم بریم سر خونه زندگی مون، اهل می‌شه. می‌گفت دلی که هرز بره و چشمی که جای یه نفر دنبال هزار نفر باشه، به درد اعتماد کردن نمی‌خوره. می‌گفتم اون فقط من و می‌بینه و فقط من و دوست داره، این بقیه هستن که دنبالشن.

مامان حرفی نمی‌زد. می‌دونست سه سالی می‌شه که باهش دوستم، می‌دونست خرج دانشگاهم و اون داره می‌ده، می‌دونست دیگه مدت‌هاست اون همه کس من شده، اما به‌روم نمی‌آورد. عادتش بود همیشه تو تصمیم‌گیری‌های مهم کنار بکشه. دست خودشم نبود، از بچگی اعتماد به نفسش کم بود. حتی وقتی فهمید بابا یه زن دیگه هم داره، همین‌طور دست‌رو دست گذاشت و کاری نکرد. البته خودش که می‌گه خونواده‌ش حمایتش نکردن، اما من باز همه‌چی رو به اعتماد به نفس نداشته‌ش مربوط می‌دونم.

همین نبودن توافق بین اعضای خونواده سر قضیه‌ی ازدواجم باعث شد من به خواسته‌م برسیم، حتی با این‌که به خاطرش چشم روی خیلی چیزها بستم. بابا ازم دلخور شد، اما حرفی نزد. حاج‌آقا کمالی از انتخاب پسرش انتظار بیشتری داشت، ولی مخالفتی نکرد. حاج‌خانمم که دلش به دل معین بند بود و هرچی اون می‌خواست، بی‌برو برگرد قبول داشت.